



فصل اول: دیگر مدرسه رفتن تعطیل

پنجشنبه سوم دی ماه (شب کریسمس)

۳:۲۵ عصر

همین الان هرچه کتاب جغرافی داشتم انداختم سطل آشغال. دلتان برای کتاب‌ها نسوزد، تقصیر خودشان بود. تمام تعطیلات عید روی تختم لم داده بودند و کوهی از تکالیفی را که باید انجام می‌دادم مسخره می‌کردند. تا امروز که دیگر طاقتم تمام شد. برای همین فرستادمشان به جایی که به آن تعلق دارند؛ یعنی سطل آشغال، کنار چند تا چایی کیسه‌ای و یک چیزبوگندوی زشت که امیدوارم ته دیگ سوخته باشد. حالا اتاقم کمی بزرگ‌تر و قشنگ‌تر شده است. دقت کردید هروقت که مدرسه‌ها شروع می‌شود، بدبختی‌های من هم شروع می‌شود؟ اصلاً چرا باید برم مدرسه؟ من دیوانه‌ام؟ شاید. ولی یک چیزی هست که شما باید راجع به من بدانید.

من لوئیس ملقب به لوئیس خندان نژاد هستم، چون از چهار سالگی برای بقیه جوک تعریف می‌کردم، مثلاً:

می‌دونید بچه قورباغه ولک لک چی می‌شه؟ قلقلک

وقتی این جوک را گفتم، خاله‌هایم خندیدند و همین باعث شد رؤیایی در من زنده شود؛ رؤیای طنزپردازی. ولی خب، حتی یک قدم هم به رؤیایی که داشتم نزدیک نشدم تا اینکه... با مدی^۱ آشنا شدم.

او دوستم است. البته مشاورم هم هست. ما هم سن هستیم، ولی او خیلی بیشتر از من راجع به سینما و تلویزیون می‌داند. او کمکم کرد که به بهترین برنامه استعدادیابی تلویزیون راه پیدا کنم.

حتی تا رفتن به فینال هم کمکم کرد.

اگر به فینال راه پیدا می‌کردم، می‌توانستم یک برنامه نیم ساعته داشته باشم. برای همین روز و شب تمرین کردم، تا اینکه روز فینال... تلفنم زنگ خورد. بهتر است فعلاً این بحث را کنار بگذارم، بعداً راجع به آن صحبت می‌کنم.

۳:۴۵ عصر

متأسفم نمی‌توانم راجع به آن صحبت نکنم. مدی پشت خط بود. خب، کجا بودم؟ آهان... روز فینال. آن روز گلاب به رویتان با استفراغ و حالت تهوع از خواب بیدار شدم. تمام روز را در دستشویی بودم، اما نمی‌توانستم چنین شانسی را از دست بدهم. می‌توانستم؟ برای همین به استودیویی که برنامه به طور زنده پخش می‌شد رفتم و...

یک نکته همین جا به شما یاد بدهم. اگر یک روز به فینال برنامه استعدادیابی تلویزیون راه پیدا کردید، قبلش مطمئن شوید که قرار نیست روی صحنه بالا بیاورید. چون دیگر کسی به استعداد شما توجه نخواهد کرد.

من حتی فرصت نکردم یکی از جوک‌هایم را بگویم. آن لحظه وحشتناک در اینترنت پخش شد و حتی یک اسم مستعار جدید هم در مدرسه برایم ساختند: پسر استفراغی. روز بدی بود. حتی دوست ندارم راجع به آن صحبت کنم. اغراق نمی‌کنم. آن روز از خانه فرار کردم. در راه مدی جلوی مرا گرفت. او از پاپی^۲ یک پیغام برایم داشت. پاپی در فینال برنده شده بود. او یک شعبده‌باز بود که اجازه نمی‌داد نشستن

1. Maddy

2. poppy

۸ ■ چگونه پدر و مادر خود را به روزرسانی کنید

روی ویلچر، جلوی رسیدن به اهدافش را بگیرد. قرار بود به عنوان جایزه برای خودش یک برنامه نیم ساعته در تلویزیون داشته باشد؛ اما اجازه داشت فقط یک مهمان دعوت کند.

او هم مرا انتخاب کرده بود.

چند روز پیش با هم یک برنامه ضبط کردیم. فقط سه دقیقه از برنامه به من اختصاص داده شد، ولی توانستم آن روز وحشتناک را جبران کنم. صدای خنده مردم در گوشم می پیچید. این بهترین صدای دنیاست.

برنامه امشب پخش می شود. بله، شب کریسمس، ساعت ۵ عصر. و مدی که حالا کاملاً او را می شناسید، تماس گرفت و گفت که اجراییم آن قدر خوب است که بعد از این برنامه، پیشنهادهای کاری زیادی به من خواهد شد. او می خواست من را برای چنین اتفاقی آماده کند.

آیا من آماده هستم که سرتاسر دنیا بگردم و هر جا که می روم خنده سوغاتی ببرم؟ شما چه فکر می کنید؟

می دانم در آن صورت مجبور می شوم به خاطر برنامه هایم، مدرسه ام را بارها و بارها رها کنم. برای همین تصمیم گرفتم اگر زمان خالی پیدا کردم، یک سری هم به مدرسه بزنم. البته باید حواسم را جمع کنم زنگ جغرافی به مدرسه نروم.

۴:۰۵ عصر

یه روزیه مارمیره حموم زنونه همه شروع می کنند به جیغ زدن، ماره میگه نترسید من کبرام.

این اولین جوکی بود که در برنامه تلویزیونی گفتم.

۴:۰۷ عصر

به زنبور کارگر چه می گویند؟

خسته نباشید.

اینم دومین جوکی بود که در برنامه گفتم. بقیه جوک ها را وقتی برنامه تمام شد برایتان تعریف می کنم.

۴:۳۵ عصر

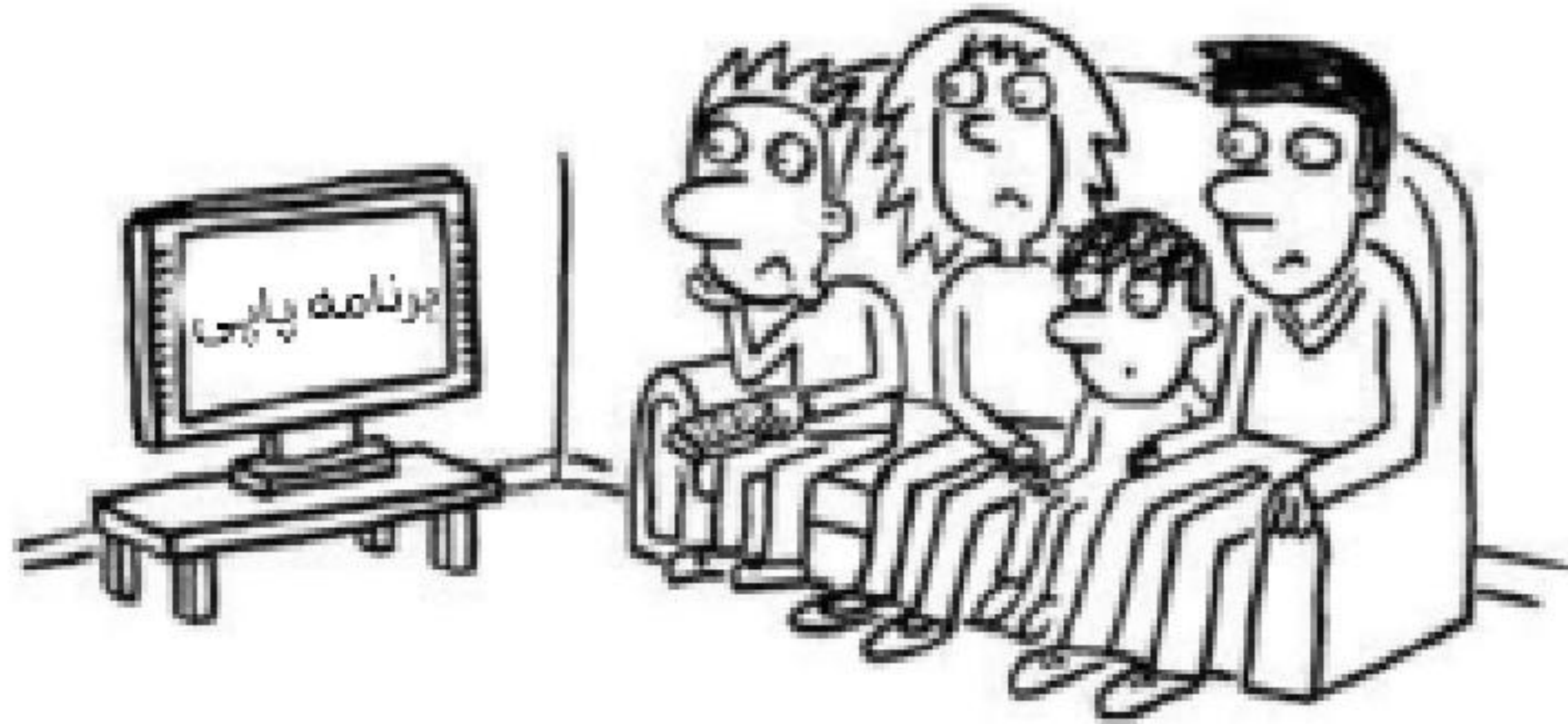
مدی دارد به خانه ما می آید (اوسه کوچه آن طرف تر زندگی می کند). قرار است من، مدی، مامان، بابا والیوت^۱ داداش کوچکم باهم برنامه را تماشا کنیم. به هرکسی که می شناختم گفتم برنامه را ببیند، به علاوه تمام بچه های مدرسه. حتی به دوستانی که در اینترنت مرا دنبال می کنند نیز خبر دادم. البته به خاطریز دادن نگفتم؛ ولی خب این لحظه مهمی است، مگر نه؟

۴:۴۰ عصر

مدی رسید و روی مبل جلوی تلویزیون نشست. من هم کنار تلفن نشستم. نمی توانستم دیگر منتظر بمانم. فقط بیست دقیقه مانده بود و قلبم داشت از هیجان بیرون می زد.

۶:۵۰ عصر

مدی به خانه رفت و مطمئنم الان شما هم هیجان زده هستید تا بدانید برنامه چه طور پیش رفت. پس لطفاً بخوانید تا ببینید دقیقاً چه اتفاقی افتاد ...



فصل دوم



فصل سوم: پس من کوشم

۶:۵۰ عصر

درست است.

هیچ اتفاقی نیفتاد، چون مرا از برنامه حذف کرده بودند. بگذارید تکرار کنم تا بهتر آن لحظه وحشتناک را درک کنید. آن‌ها. مرا. از. برنامه. حذف. کرده. بودند.

خودم هم هیچ خبری از این فاجعه مصیبت‌باری که قرار بود دامنم را بگیرد نداشتم. برای همین بعد از اینکه قسمت اول شعبده‌بازی پاپی را دیدیم، مشتاقانه منتظر بودیم من را معرفی کند.

هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، با ناامیدی و دست‌های یخ‌کرده می‌گفتم: «الان نوبت من می‌شه!»

ولی پاپی بعد از اجرای خودش، مشغول صحبت با تماشاگران شد.

الیوت پرسید: «پس چرا نشونت نمی‌دن؟»

پوزخند زدم. دیگر امیدم را از دست دادم. خوشبختانه مدی پیش ما بود.

او گفت: «احتمالاً ترتیب برنامه رو تغییر دادن.»

بابا تأیید کرد: «آره، احتمالاً تو رو گذاشتن آخر نشون بدن تا برنامه رو توبهترین حالت تمومش کنن.»

مامان با خوش رویی اضافه کرد: «برنامه رو توبهترین حالت تموم می کنن.» آن لحظه کمی امیدوار شدم.

ولی بیست دقیقه بعد برنامه تمام شد. همان سرسوزن امیدی که داشتم هم از بین رفت.

من را نشان ندادند.

چشم هایم را به هم فشار دادم. این قطعاً یک کابوس است؛ اما وقتی دوباره چشم هایم را باز کردم، هنوز روی مبل جلوی تلویزیون بودم و ناامیدکننده ترین لحظه زندگی ام را سپری می کردم.

نمی دانستم چه باید بگویم. به نظر می رسید دیگران هم نمی دانستند. سکوت وحشتناکی همه جا را گرفته بود...

بالأخره صدایم درآمد: «دارم دیوونه می شم!»

«کسی دستمال کاغذی داره؟ تو رو خدا یکی بگه چی شد؟ هان؟ چرا نشونم ندادن؟»

سپس از ایوی^۱ یک پیام برایم آمد. او نوشته بود که به خاطر خیلی طولانی شدن برنامه مجبور شدند برخی از قسمت ها را حذف کنند. برای همین اصلی ترین قسمت را حذف کرده بودند. یعنی من!

در آخر هم امیدوار بود ناراحت نشده باشم و سال خوبی را برایم آرزو کرده بود.

داشتم پیامش را می خواندم که مامان کیک به دست وارد اتاق شد. الیوت گفت: «هنوزم می تونیم بخوریمش؟»

روی کیک نوشته شده بود: مبارک باشه، لویس خندان نژاد. آره، اسمم کامل نوشته شده بود.

مامان زمزمه کرد: «قرار بود غافل گیرت کنیم، اما فکر نکنم الان دیگه خوردنش فایده داشته باشه.»

فریاد زدم: «چرا فایده نداره. بی خیال بابا. بیاید بخوریمش. بالأخره شب عیده.»

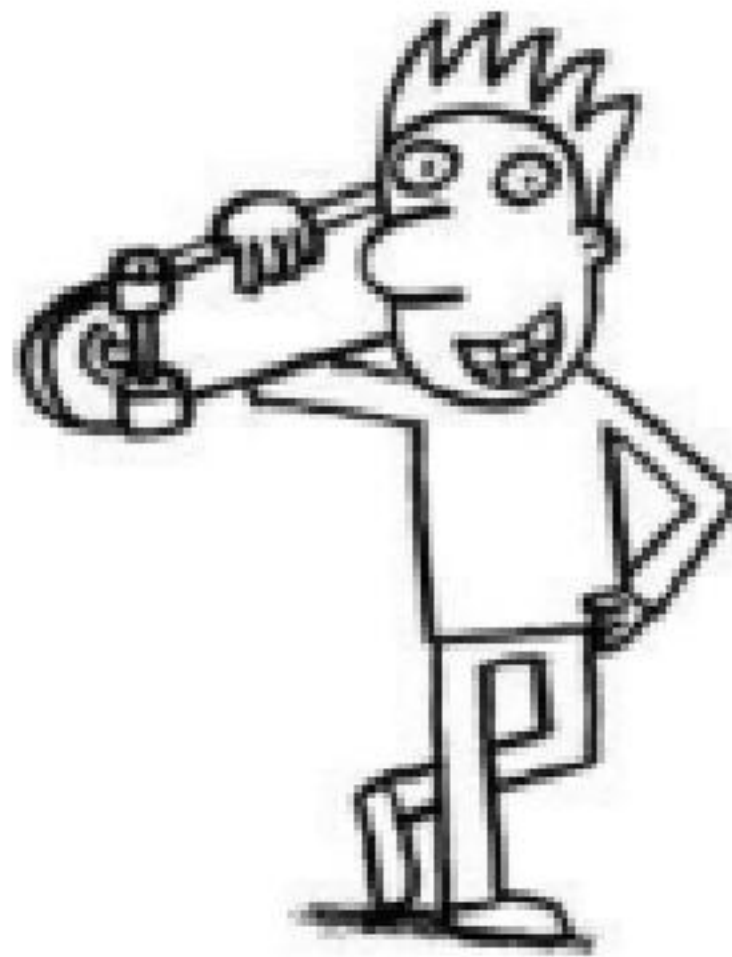
آن قدر از آن کیک خوردم که حتی نمی توانم بگویم چه مزه ای بود.

۸:۰۰ عصر

پیام های زیادی دریافت کرده بودم. برخی از آن ها پراز محبت و مهربانی بودند؛ مثلاً پیام دوستم ثئو^۱ که گفته بود: «مطمئن باش تویه فرصت دیگه نشونت می دن.» یکی از پیام های معمولی هم این بود: «نشونت دادن و من حواسم پرت بوده ندیدمت یا اون قدر بد اجرا کرده بودی که حذف کردن؟»

۸:۲۲ عصر

پاپی با گریه زنگ زد و گفت: «واقعاً نمی دونستم می خوان حذف کنن.»
«خودمم شوکه شدم.»
«من واقعاً ناراحتم، لویی.»
گفتم: «مطمئن باش من بدتر از توئم.»



فصل چهارم: استعداد من در اسکیت

چهارشنبه هشتم دی ماه (روز عید)

مدی با هدیه‌هایی که به مناسبت عید برایم خریده بود آمد. من هم برای او یک دستبند خریده بودم. او گفت این بهترین هدیه‌ای است که به مناسبت عید گرفته‌است (البته او یک دوچرخه هم کادو گرفته بود). مدی گفت که نحوه برخورد من با اتفاق شوکه‌کننده دیروز، واقعاً او را تحت تأثیر قرار داده‌است.

«فقط به آدم قوی می‌تونست به شوخی کردن ادامه بده و اون همه کیک بخوره.» او اضافه کرد: «برای اینکه ستاره سینما بشی، باید مسیر سختی رو پشت سر بذاری لویی.» واقعاً هم سخت بود.

مدی گفت: «اما به روزی بالآخره موفق می‌شی. کشف می‌کنی، ولی قطعاً بیشتر از اون چیزی که ما فکر می‌کنیم طول می‌کشه.»

پنجشنبه نهم دی ماه

حمله مغول‌ها، یا همان سرازیر شدن فامیل به خانه یکدیگر.

بتی^۱، عمه بزرگم که به معنای واقعی یک فسیل زنده است، با هیجان از تاریخچه گل دارواش تعریف می‌کرد و ما هم هرسال عید باید وانمود می‌کردیم که این داستان را نشنیده‌ایم.

این داستان هم که تمام می‌شد، یک داستان دیگر از خودش تعریف می‌کرد. مهم‌ترین خبر سال، عمه بتی در مونوپولی برنده شد. بله، می‌دانم خبر مهمی نیست، او هرسال برنده می‌شود. اصلاً برنده شدن عمه بتی و کریسمس به هم گره خورده است.

هیچ‌کس به رویم نیاورد که از برنامه حذف شده‌ام (قطعاً مامان و بابا از آن‌ها خواستند که عید را زهرمارم نکنند) البته به جز مامان بزرگ. وقتی داشت می‌رفت در گوشم گفت که دیگر هیچ‌وقت آن کانال را تماشا نمی‌کند، چون خیلی به من بی‌احترامی کردند. تأکید کرد: «دیگه عمراً اون کانال مزخرفشون رو نگاه کنم.» خب، خدا را شکر که محترمانه برخورد کرد.

جمعه دهم دی ماه

۱۱:۳۰ صبح

بابا کنارم ایستاد و پرسید: «الان حتماً خیلی ناامیدی، آره؟»

دروغ گفتم: «نه خوبم.»

«به این فکر کن که توتا استودیو رفتی و برنامه اجرا کردی، ولی اون قدر خوب نبود که بتونن توتلوزیون نشونت بدن. به آدمایی فکر کن که تا حالا پاشون رو اون جا نداشتن.»

ولی این از همه چیز ناامیدکننده‌تر است.

ممکن است خیلی‌ها به استودیو بروند و لحظه آخر بفهمند که حذف شده‌اند.

بابا گفت: «از کجا می‌دونی شاید یه حکمتی توش بوده و قراره اتفاق بهتری برات بیفته.»

من الان برای همه چیز آماده‌ام؛ اما حتی نمی‌توانم به اندازه یک سرسوزن به اتفاق‌های خوب فکر کنم.

بابا ادامه داد: «می‌دونی، اشکال نداره یه روزایی خسته شده باشی از همه چی، به خصوص وقتی زندگی اون جویری که می‌خوای پیش نمی‌ره. یادت می‌آد که پارسال چه قدر از همه چی ناامید و خسته بودم؟» یادم آمد.

قبل عید، بابا بی‌کار شده بود و به مامان یک کار تمام وقت پیشنهاد شده بود؛ مثل اینکه مسئولیت‌هایشان را مبادله کرده بودند و این فاجعه بود. یعنی از نظر بابا این یک فاجعه بود. بابا غذاهایی می‌پخت که کسی حاضر نبود به آن نگاه کند، خوردنش به کنار. تمام لباس‌ها روی هم تلمبار شده بودند. بابا هرروز بیشتر در خودش می‌رفت. برای همین مجبور می‌شدم بعد از مدرسه به جای بازی کامپیوتری چند دقیقه کنارش بنشینم و با او حرف بزنم!

پرسیدم: «الان حالت خوبه؟»

بابا گفت: «کاملاً. دارم دوره‌های مخصوصش رو می‌گذرونم تا همه چی بهتر بشه.» بابا در گروه‌های مخصوص مردان خانه نشین عضو شده تا دوره‌های مخصوصی را که برای آن‌ها طراحی شده است، بگذرانند.

همین‌طور که نگاه معناداری به کامپیوتر می‌کردم گفتم: «خب دیگه. شما خوب باشی، همه‌مون خوبیم.»

بابا متوجه منظورم شد، او بلند شد و گفت: «تو واقعاً تو برنامه‌ی پاپی بامزه بودی.» سرم را بالا آوردم و گفتم: «واقعاً؟»

«این یعنی از دید من تو برنده‌ای و هیچ اتفاق بدی هم نیفتاده.»

۲:۱۰ عصر

داشتم به صحبت مامان و بابا گوش می‌دادم که راجع به خالی کردن سطل آشغال بود (غم‌انگیزه که واقعاً درباره‌ی چنین چیزهایی صحبت می‌کنند)، ناگهان یاد کتاب‌های جغرافی‌ام افتادم که داخل یکی از سطل‌ها انداخته بودم. سریع بیرون زدم.

اما خب امروز همه جات تعطیل بود و کیسه‌های زباله روی هم انباشته شده بودند؛ اما از کجا می‌فهمیدم که کدام کیسه مال اتاق من است. با این حال مثل گربه‌های دیوانه به سمت کیسه‌ها دویدم.

بالآخره آن‌ها را پیدا کردم. پراز لکه‌های قهوه‌ای شده بودند. البته بوی گندی که از آن‌ها بلند می‌شد، خیابان را برداشته بود. نگران نباشید ادکلن بابا را خالی کردم روی کتاب‌هایم. حتی اسپری موهم زدم.

فکر می‌کنم در زدن عطر زیاده روی کرده‌ام؛ اما وقتی مدی آمد و به کتاب‌ها نگاه کرد گفت: «چه بوی عجیبی می‌ده، اون لکه‌های قهوه‌ای چیه؟»

«فکر کنم سوپ باشه. شایدم... فکر نکنم دلت بخواد بدونی.»

مدی پرسید: «واقعاً چی شد که کتابت رو گذاشتی توسطل زباله؟»

«نذاشتم، پرتش کردم توسطل زباله، چون خیلی رو مخم بود و فکر نمی‌کردم...»

«بله فکر نکردی.»

«بذار بگم... من فکر نمی‌کردم دیگه بهشون نیاز پیدا کنم. خب تو با چیزایی که دیگه نیاز نداری چی کار می‌کنی؟ می‌ندازی دور دیگه.»

مدی گفت: «درسته. شاید منم بودم همین کار رو می‌کردم.»

«آفرین! ولی نمی‌دونم با بوی گندش چی کار کنم. فکر کنم باید بهش عادت کنم.»

مدی گفت: «به معلمت چی می‌گی؟»

«نمی‌دونم. کاریش نمی‌شه کرد.»

شنبه یازدهم دی ماه

مدی به خانه ما آمد. او کتاب جغرافی من را جلد کرده بود. ادگار هم همراهش بود. ادگار یک پسر سیزده ساله است که مثل ۸۳ ساله‌هاست. پیرترین نوجوانی است که می‌توانید تصور کنید. او دیگر به مدرسه نمی‌رود. معلم خصوصی دارد، چون درس‌های مدرسه برایش بیش از حد راحت است. علاوه بر این، بودنش کنار بقیه شاگردها ممکن نیست.

او نیز از مراجعین مدی است و شعر می‌نویسد، شعرهایی که درمان قطعی بی‌خوابی است. با این حال عجیب است که شعرهایش در روزنامه محلی چاپ می‌شوند. اما مدی یک مشاور فوق‌العاده است.

ادگار به من نگاه کرد و با تأسف سرش را تکان داد: «باید احساس وحشتناکی داشته باشی الان!»

«چرا وحشتناک، مثلاً اومدی به من روحیه بدی؟»

«فکر کنم حسابی عصبانی باشی.»

«حتماً تو هم حسابی...»

مدی حرفم را قطع کرد: «ادگار یه پیشنهاد برات داره.»

«پیشنهادی که حتماً حالت رو عوض می‌کنه.»

گفتم: «شاید.»

ادگار گفت: «به نظرم بهتره اون اجرایی که خیلی بی‌رحمانه از تلویزیون حذف

کردن رو دوباره ضبط کنی و خودت بذاری تو اینترنت.»

«این جوری هم اعتراضت رو نشون دادی هم...»

پریدم وسط حرفش: «ایول! چه ایده‌ی باحالی.» و دو کلمه‌ای که فکر نمی‌کردم

هیچ وقت تا آخر عمرم به ادگار بگویم را به زبان آوردم: «ممنونم ازت.»

شنبه یازدهم دی ماه

اولین چیزی که داینا سور بعد از درست کردن دندان‌ش می‌خورد چیست؟

دندان‌پزشک.

علت اصلی عدم موفقیت دانش‌آموزان چیست؟

امتحانات.

این دوتا از جوک‌های مسخره‌ای بود که من در برنامه‌ی پاپی گفته بودم. خیلی

هیجان زده‌ام که می‌خواهم دوباره ضبطشان کنم و در کانال خودم بگذارم.

یکشنبه دوازدهم دی ماه

همین الان دوباره داشتم اجرای خودم را نگاه می‌کردم. افتضاح است. حتی

شاید بتوان گفت وحشتناک. زمان داشت تمام می‌شد و من دیگر انرژی برای

جوک گفتن نداشتم. طوری جوک می‌گفتم که انگار کسی در رخت خوابش هذیان

می‌گوید.

فکر کنم دیگر ظاهر بامزه‌ی خود را از دست داده‌ام.

دوشنبه سیزدهم دی ماه

۲:۳۰ عصر

مدی آخرین اجراییم را تماشا کرد. در آخر گفت: «شاید چون کسی نبوده نگاهت

کنه این شکلی شدی.»

«ولی من هیچ کسی رو ندارم که بشینه جلوم و به جوکام بخنده.»

مدی ایستاد و گفت: «لویی، خب توشوک بدی بهت وارد شده، تعجبی نداره الان شادوشنگول نباشی، یه چند روز به خودت وقت بده حالت بهتر شه. چند تا فیلم طنزبینی، دوباره مثل قبل می شی. هیچ وقتم فراموش نکن که توهنوز لوئیس خندان نژادی.»

۹:۰۰ عصر

هر چه فیلم طنز داشتم دوباره نگاه کردم، الان هم دارم یک کتاب جوک می خوانم. دوباره باید مثل قبل بامزه بشوم.

سه شنبه سیزدهم دی ماه

مدی باید با مامان و باباش به مسافرت می رفت برای همین مجبور بودیم با هم خدا حافظی کنیم. دلم برایش تنگ می شد.

چهارشنبه چهاردهم دی ماه

۲:۳۰ عصر

داشتم ولاگ نوح و لیلی را تماشا می کردم. این خواهر و برادر، از بهترین ولاگرهای فضای مجازی هستند و دلیلش هم مشخص است.

هر دوی آن ها بامزه هستند. داستان های خنده دار را جمع به خودشان تعریف می کنند و چالش های جالب انجام می دهند. اغلب بلاگرهای معروف را دعوت می کنند و با هم برنامه اجرا می کنند.

آن ها کاری کردند که بلند بلند و از ته دل خندیدم. با شنیدن صدای خنده هایم، مامان صدایم زد.

او پرسید: «به چی داری این طوری می خندی؟» من همیشه دوست دارم اطلاعات عمومی مامان و بابا را بالا ببرم، برای همین شروع کردم به توضیح دادن تا اینکه مامان حرفم را قطع کرد.

«به نظر می رسه این برنامه تویه اتاق خواب به هم ریخته و شلوغ و پلوغ ضبط شده.»

«بله. این اتاق خواب نوح و لیلیه.»

«کار خاصی نمی کنن. فقط چرت و پرت می گن، با اون قیافه هاشون.»

«نه مامان. دارن روز به روز معروف تر می شن.»

مامان سرش را تکان داد: «واقعاً نمی فهمم که چرا به جای حرف زدن با داداشت، ترجیح می دی اینارو نگاه کنی.»
«وای مامان اصلاً حرفش رو نزن.»
اما بعدش دلم برای مامان سوخت که نمی توانست موضوع به این مهمی را درک کند.

۴:۵۰ عصر

پاپی زنگ زد تا سال نورا تبریک بگوید. او گفت: «لوئیس، واقعاً متأسفم که برنامه تو از تلوزیون ...»
گفتم: «ببین پاپی، این تقصیر تو نبوده، پس این قدر به خاطرش معذرت خواهی نکن. هر وقت تو اینترنت می رم، می بینم همه از اجرات تعریف کردن و دارن تشویقت می کنن. واقعاً بهت افتخار می کنم. اوه، چه قدر محترمانه شد.»
پاپی خندید و گفت: «اونا قول دادن تو بازپخش برنامه، اجرای تو رو هم نشون بدن.»
کمی امیدوار شدم. «نگفتن تکرار برنامه کیه؟»
«نه چیزی نگفتن.»
همان یک ذره امید هم دوباره از بین رفت.

پنجشنبه پانزدهم دی ماه

داشتم از مغازه می آمدم بیرون که یکی از هم کلاسی هایم داد زد: «من شب عید نرفتم مهمونی که برنامه تو رو ببینم. به خانوادم گفتم می مونم خونه که برنامه دوستم رو ببینم، ولی حتی یه لحظه هم نشونت ندادن.»
گفتم: «آره، می دونم.» حس کردم دارم از ناراحتی خفه می شوم.
«ولی همش ...»
«همش یه داستان خیالی بود که از خودت درآورده بودی. هفته بعد می آی مدرسه دیگه ...»
برگشت به کارخانه تولید خمیازه، همیشه وحشتناک و نخواستنی است؛ ولی این بار فرق داشت، قرار بود هر لحظه چند کیلو کم کنم.

جمعه پانزدهم دی ماه

۱۱:۳۰ صبح

یک ایده جذاب به ذهنم رسیده است. داشتم در اینترنت چرخی می‌زدم که یک تبلیغ جالب به چشمم خورد. پسری که چند خیابان آن طرف‌تر زندگی می‌کرد، اسکیتش را برای فروش گذاشته بود. اسکیت نسبت به ظاهرش قیمت مناسبی داشت. برای همین خریدم.

من نمی‌توانم هفته دیگر همین طوری به مدرسه بروم، نه اصلاً، از خجالت آب می‌شوم. تصمیم گرفتم با اسکیت بروم. البته در همان چند ثانیه اول اسکیتم توقیف خواهد شد، ولی اشکالی ندارد. چون آن وقت همه راجع به این که من چه قدر باحال و خفن به مدرسه رفتم صحبت می‌کنند و برنامه پای را فراموش می‌کنند. نقشه‌ام خیلی هوشمندانه است، مگر نه؟

۱:۳۵ عصر

حالا من صاحب اسکیتم. و اگر قرار باشد به زنگ زده‌ترین اسکیت دنیا جایزه بدهند، مال من اول خواهد شد، ولی مهم نیست. تا وقتی خیلی نزدیک نیایید، نمی‌توانید تشخیص بدهید چه قدر زنگ زدگی دارد.

۶:۰۰ عصر

تمام فیلم‌هایی را که از اسکیت سوارها در اینترنت گذاشته بودند تماشا کردم. فکر نکنم تا دوشنبه بتوانم آن قدر حرفه‌ای شوم. ولی فردا در پارک حسابی تمرین می‌کنم. یعنی خیلی سخت است؟ خب من یک گواهی روی دیوار اتاقم دارم که نوشته می‌توانم هزار متر شنا کنم... شنا و اسکیت هم یک جورایی شبیه هم هستند. هر دوی آن‌ها یک نوع ورزش هستند، مگر نه؟

شنبه شانزدهم دی ماه

فکر کنم ماتحتم شکسته باشد.